

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گروه هنری پرستوی مهر تقدیم می کند ؛

# سه نمایشنامه ی معاصر

نویسنده : پژمان پروازی

ویراستار: پرستو پروازی

## سه نمایشنامه ی معاصر



نویسنده : پژمان پروازی

پژمان پروازی

تقدیم به تمام انسان های خوب دنیا  
و  
با سپاس و مهر فراوان به همسر خوبم " ژاله "  
و  
دختر عزیزم " پرستو "

## << فهرست >>

یک داستان مجزا

مهمانی

آقای توک

# یک داستان مجزا



نویسنده : پژمان پروازی

پژمان پروازی

# نمایشنامه ی یک داستان مجزا

نویسنده : پژمان پروازی  
ویراستار : پرستو پروازی

برای اقتباس و اجرا مجوز کتبی نویسنده الزامی می باشد

Email : [writerpost@my.com](mailto:writerpost@my.com)

نمایشنامه ی

# یک داستان مجزا

در سه پرده

نویسنده: پژمان پروازی

صحنه: اتاق نشیمن یک خانه ی خانوادگی

اشخاص بازی: آقا و بانو



## پرده ی اول

[مرد پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن است . گاهی سر بر می دارد می خندد و دوباره نوشتن را ادامه می دهد . همسرش با یک سینی و دو فنجان قهوه وارد می شود . خوب به حرکات مرد دقت می کند ، اما چیزی سر در نمی آورد . پس از مدتی خسته می شود و سینی را روی میز می گذارد . مرد تازه متوجه ی حضور همسرش می شود . عینکش را جابجا می کند ، نفس عمیقی می کشد و قهوه را بر می دارد . به علامت تشکر سری تکان می دهد زن همچنان رفتار شوهرش را با تعجب زیر نظر دارد ]

مرد : چیه بانو ؟ چرا اینطوری منو نگاه می کنی ؟ طوری شده ؟

زن : نه آقا ، چی خواستین بشه ؟

مرد : آخه همچین رفتی تو بر من هر کی ندونه فکر می کنه چی شده

زن : چی بگم آقا

مرد [به قهوه اش اشاره می کند ] : به به ، هووم ، چه قهوه ای

زن : ممنون آقا

مرد(با تعجب) : واسه ی چی ؟

زن : همینکه ازم تعریف کردین

مرد : من؟! من از شما تعریف کردم بانو؟

زن : بله ، [ به قهوه اشاره می کند ] بله

مرد(با خنده ) : آهان ، نه ، نه ، منظورم شما نبودی[قهوه را با لذت تمام می نوشد ] نه

زن : خودتون گفتین آخه

مرد[حرف زن را ناتمام می گذارد] : چی من خودم گفتم ؟

زن : گفتین چه قهوه ای دیگه

مرد : خب ؟ ... که چی؟

زن : این یعنی تعریف آقا

مرد : بله میشه تعریف ، خودم می دونم بانو

زن : خب آقا، منم واسه ی همین گفتم ممنون خب

مرد(متعجب) : بله؟ شما واسه ی اینکه من از قهوه تعریف کردم ، به من گفتی ممنون؟

درست شنیدم بانو؟

زن(خوشحال) : بله آقا ، همینطور

مرد : عجب ! [ از جایش بلند می شود . با دقت فنجان قهوه را بررسی می کند . بقیه را هورت می کشد . بعد آن را روی نعلبکی بر می گرداند . زن کنجکاوانه نگاهش می کند . مرد دستش را به پشتش قلاب می کند و در حالیکه رو به صحنه و پشت به او هست ادامه می دهد ] عجب ! ما الان چند ساله ازدواج کردیم بانو؟

زن : چند ساله ؟ [ مرد بدون آنکه بر گردد سرش را به علامت تاکید تکان می دهد . زن می شمارد ] الان یازده سال و سه هفته . تقریبین

مرد : درسته، ببینم ، من تا حالا شده از شما تعریف کرده باشم ؟ حتی، حتی یکبار؟

زن : نه آقا ، ن ... ن ... نه ، تعریف نکردین ... خداییش نه

[بدنش به سمت صحنه و رویش به همسرش]مرد

پس بنابراین نیازی هم نیست از من تشکر کنی

زن : آخه خب ، قهوه رو من درست کردم ، فکر کردم برای همین گفتین آقا  
مرد [ حرکت می کند و از دور و گوشه ی اتاق و همینطور از کنار زن می گذرد ] : این  
شد دلیل ؟ یعنی چون قهوه رو شما درست کردی ؟  
زن : نه خب ، شاید به دلیل دیگه ای بوده باشه آقا  
مرد [ از زیر عینکش مدتی کنجکاوانه به زن خیره می شود . زن چیزی نمی گوید ] : خب  
بفرما ، گوش می کنم ، کدوم دلیل ؟  
زن (خوشحال) : خب ، به این دلیل شاید که من قهوه رو خریدم  
مرد(سرش را چندین بار به علامت تعجب و نفی بالا و پایین می برد و می چرخاند) : نه!  
زن : شاید...، شاید هم به دلیل این که من قهوه رو خودم خریدم آقا  
مرد (متعجب) : اینو که الان گفتی بانو جان  
زن : نه ، یعنی ...، منظورم اینه که پولش رو خودم دادم  
مرد : یعنی شما تو این یازده ساله که با هم ازدواج کردیم [ زن حرفش را قطع می کند ]  
زن : یازده سال و سه هفته  
مرد : حالا هر چی ، ... ، شما دیدی بخوام به خاطر اینکه شما سرکار میری و پول در  
میاری و اجاره خونه میدی و خرید می کنی تشکری کرده باشم بانو ؟ [ زن مدتی فکر می  
کند . بعد سرش را به علامت نفی تکان می دهد ] خب ؟  
زن : حالا من اینطوری فکر کردم آقا  
مرد : نه دیگه ، عزیز دلم ببین ، قبل از گفتن چیزی خوب فکر کن فکر کردن تنها کافی  
نیست ، فکر کردن با خوب فکر کردن فرق داره  
زن : راست میگین آقا، حق با شماست  
مرد : وقتی خوب فکر کنی ، می بینی من از قهوه تعریف کردم یعنی قهوه مخاطب من بود ،  
من گفتم عجب قهوه ای درسته ؟  
زن : درسته  
مرد : اسم شما قهوه است ؟ [ زن با خجالت نگاه می کند و سرش را پایین می اندازد ]  
زن (زیر لب ) : نه آقا، اسم من بانو هستش

مرد : بگو چرا وقتی وارد شدی ، داشتی منو اونطوری نگاه می کردی؟

زن : دیدم دارین با خودتون حرف میزنین آقا

مرد : من؟

زن : بله آقا ، هی یه چیزایی می گفتین و می نوشتین

مرد : عجب ! [عینکش را بر می دارد و ها می کند و پاک می کند و دوباره سر جای خودش قرار می دهد ] دیگه چی در باره ی من میخوای بگی؟

زن : من؟ من که چیزی نگفتم آقا

مرد : از شما که تعریف می کنم ، با خودم که حرف میزنم ، چه می دونم ... یه دفعه بفرما که من نویسنده هستم بره دیگه

زن : خب هستین آقا دیگه

مرد : من نویسنده ام ؟

زن : بله هستین ، نیستین؟

مرد : من نویسندم ؟ [ زن با سر و با احتیاط تایید می کند ] عجب ! چطور؟ هان؟

زن : چطور نداره ، معلومه دیگه آقا

مرد : همین؟[ادای زن را در می آورد] معلومه دیگه آقا ! بدون دلیل و مدرک قانع کننده و محکمه پسند نیست بانو ... باید دلیل داشته باشی

زن : دلیل [ فکر می کند] دلیلش اینه که شما به من گفتین نویسنده هستین

مرد : من؟ من گفتم؟

زن : بله آقا، شما گفتین

مرد : کی؟ چه وقت؟ کجا؟ چطور؟ چه موقع؟

زن : همون روزی که اومدین خواستگاری من ، گفتین دانشجوی رشته ی ادبیات هستین، من پرسیدم چکاره میشین، شما گفتین نویسنده، من پرسیدم نویسنده گی هم مگه شغله، شما گفتین بله هست ، ...، اونوقت اسم چندتا نویسنده رو هم گفتین

مرد : اسماشون چی بود؟

زن : یادم نیست آقا ، اوووه، خواستگاری تا الان، یادم نمونده

مرد : ببینم ،یه سؤال

زن : بفرمایین آقا

مرد : من توی این مدت که با شما ازدواج کردم تا حالا چیزی نوشتم ؟

زن : چی مثلن؟

مرد:مثلن ،شعر ،داستان ،مقاله ،فیلمنامه ،نمایشنامه ،کتاب ... نوشتم؟

زن : همش مشغول هستین

مرد : مشغول چی؟

زن : مشغول نوشتن

مرد : خب ،ادامه بده

زن(هیجان زده): چشم آقا، از صبح که چشم وامی کنین میان اینجا می شینین ،زل می زنین به کاغذ، گاهی وقتا هم خودکار رو بر می دارین ، یه حرکاتی هم انجام میدین

مرد (با هیجان): ادامه بده ،بعدش؟

زن :من میرم سر کار ، خرید می کنم ، غذا می پزم ، لباس ها رو می شورم و اتو می کنم می چینم تو کمد ،ظرف ها رو می شورم و به کارای خونه میرسم آقا

مرد : خب،من چی؟ داستانام چی؟

زن : کدوم آقا؟

مرد : آخه اگه من نویسنده باشم بایستی حتمن یه چیزی داشته باشم

زن : چه چیزی ؟

مرد : یه چیزی که نشون بده من نویسنده ام [ با حالت التماس به زن نگاه می کند .کلافه و سردرگم به نظرمی رسد ] هان؟ بانو؟

زن : من که چیزی سر در نمیارم ، شما روز خواستگاری گفتین نویسنده هستین

مرد : خب اگه نویسنده باشم ، بایستی بنویسم دیگه ،درسته؟

زن(با شادی) : درسته ... درسته ... درسته

مرد(خندان): دیدی ،خب ؟ پس کجان نوشته هایی که من نوشتم؟

زن : اونشو دیگه خودتون باید بدونین آقا ، من تو کارای شما دخالت نمی کنم

مرد(اوقاتش تلخ می شود) : ببینم ،تا حالا من چیزی فروختم ؟

زن[فکر می کند]: چیزی یادم نمیاد ،چی مثلن؟

مرد : عجب،منظورم نوشته هام هست ...خوب فکر کن

زن : تا اونجا که یادمه نه ،شما تا امروز هیچ پولی در نیاوردین آقا

مرد : پس این نشون میده که من نمیتونم نویسنده باشم

زن :پس چی هستین آقا؟

مرد : این همون چیزیه که بایستی بدونم . [زن سینی و فنجان ها را بر می دارد تا ببرد]

خودت چی ؟ ... [ به قهوه ی زن اشاره می کند] قهوه ات؟

زن : سرد شده آقا . [ می خواهد برود که مرد فنجانش را که برعکس کرده بر میدارد . زن نگاهی با کنجکاوی می اندازد و می رود . مرد فنجان قهوه اش را بر می گرداند و داخل آن

را بررسی می کند.گویا به دنبال چیزی می گردد اما آن را پیدا نمی کند . ناامیدانه به

سرجایش بر می گردد و مشغول نوشتن می شود . نور می رود ]

پرده می افتد

## پرده ی دوم همان صحنه

[زن نشسته و با کاموا و میله بافتنی چیزی را می بافت . مرد وارد می شود ]

زن : سلام آقا،خسته نباشین...[ از جایش بلند می شود ] بفرما استراحت کنین،الان براتون چایی میارم [ مرد هیچ حرفی نمی زند و می نشیند . زن بیرون می رود و با سینی چای بر می گردد . چای را همان موقع بر میدارد ، فوت می کند و هورت کشان می نوشد ] براتون شام دمپختک درست کردم آقا، هر وقت گفتین براتون بیارم

مرد : دمپختک؟ ... با چی ؟

زن : با سیر ترشی دیگه ،مثل همیشه

مرد : همین دیگه ، همین ،[ ادای زن را در می آورد ] مثل همیشه !

زن : با چی دوست دارین ؟ ماستم داریم

مرد : ماست؟ دمپختک با ماست؟ ه

زن : خب براتون سالاد درست می کنم ،خوبه آقا؟

مرد : سالاد با چی؟

زن : با هر چی شما بفرمایین

مرد : بانو ، شما ناسلامتی کد بانو هستی، شما بایستی بدونی طبع مردت به چی میکشه، ما الان چند ساله زن و شوهریم ،هان؟ میشه بگی؟

زن : یازده سال و سه هفته

مرد : همین ! ببین شما حساب دقیق روزای زندگیمون رو داری ،اما نمیدونی طبع شوهرت به چی میکشه

زن : بگم بهتون آخه ناراحت میشین آقا

مرد : من؟ من ناراحت بشم؟! اونم از شما؟ ای ای ای

زن : آخه شما طبیعتون مرتب تغییر می کنه، هر دفعه یه چیزی می خواین

مرد(عصبی): بفرما ! همین ! فکر می کنم این وسط ما یک چیزی هم بدهکار شدیم !

زن : نه آقا،باور کنین قصد بدی نداشتم

مرد[حرفش را قطع می کند و ادایش را در می آورد ] : قصد بدی نداشتم،پس چی داشتی؟  
دیگه چی می خواستی بگی بانو جان؟ هر چی که بود گفتی

زن : اجازه میدین خدمتون بگم ؟ ... من تا حالا توی این یازده

سال و سه هفته ای ،شده به شما بی احترامی کنم آقا؟،چیزی بگم که دلتون خدای ناکرده بشکنه؟

مرد : خب؟... منظور؟

زن : همین دیگه ، شما نبایستی زود از کوره در برین که

مرد : خیل خب ، خیل خب ، یادمون رفت درباره ی چی داشتیم حرف می زدیم

زن : نه آقا، شما بزخم به تخته هوش و حواستون خیلی هم خوبه

مرد : چطور بانو؟ چیزی شده؟

زن : وا، خدا مرگم بده آقا ، مگه قراره چیزی شده باشه ... دارم ازتون تعریف می کنما

مرد : د منم از همینش می ترسم بانو ، همین منو می ترسونه



زن : شما و ترس؟ حاشا و کلا، آقا شما دل شیر دارین آقا  
مرد : ببین، اگه بازم بخوای بگی پاشیم بریم خونه ی بابات اینا دیگه اوقاتم تلخ میشه ،گفته باشم ، خود دانی

زن : نا سلامتی ما داریم تو خونشون زندگی می کنیم آقا  
مرد : خب؟!... منظور؟

زن : هیچی ، منظوری که نداشتم ، اصلن برم شام رو بیارم .[ راه می افتد که برود غذا را بیاورد .] نگفتین با چی بیارم آقا؟

مرد(عصبی) : با هر چی ، بیار فقط بانو،بیار ! [ زن صحنه را ترک می کند . مرد از جیبش پول در می آورد و می شمارد . زن وارد می شود ] چیه بانو،چیه؟ پوله دیگه  
زن : می بینم آقا

مرد : میدونی چقدر بایستی چاله چوله های زندگی رو پر کنم ؟ هی هی هی

زن(خوشحال): خدا سلامتی بده آقا بهتون، عزت مرد به کاره آقا خدا را شکر حداقل پول اجاره خونه و آب و برق و تلفن و گاز رو نمیدیم آقا

مرد[پول ها را محکم به زمین می کوبد]: ای بابا، حالا اگه گذاشتی یه لقمه غذا از گلومون پایین بره؟ خوبه خود بابات اینا ازمون خواستن این طبقه رو بگیریم بمونیم ،واگر نه من که از اولم گفتم بریم یه جا دیگه خونه بگیریم ،نگفتم؟

زن(فکر می کند) : یادم نیامد ،گفتین؟

مرد : ااا ، نگفتم ؟

زن : من نگفتم که شما نگفتین آقا،گفتم یادم نیامد ،یعنی شاید شما گفتین من یادم رفته

مرد : دیگه سرکوفت زدن داره ؟ اونم بعد از یازده سال؟

زن : یازده سال و سه هفته آقا ، من حساب تموم روزا رو دارم

مرد : چرا؟ می شینی روزا رو میشمری؟

زن : همینجوری ، شما که با بچه دار شدن موافق نبودین آقا ، چکار کنم ، خودمو اینطوری سرگرم می کنم

مرد (ناراحت): ای بابا، بازم شروع شد! بانو، شما که همش دارین می بافی و می بافی ... [به کامواها اشاره می کند] بفرما

زن [در حال چیدن میز شام]: حق با شماست آقا، بفرمایین شام

مرد [مشغول صرف غذا]: تازه کمک خرجم هست بده؟ ... این ماه چقدر فروختی؟

زن: بافتنی؟

مرد: خب بله بانو، کار دیگه ای مگه جز بافتنی بافتن انجام می دی شما؟ تو خونه نشستنی یه چند تار کار جزیی هم انجام می دی، یه بافتنی هم می بافی

زن: پولش مثل ماه قبل بود، گذاشتم اونجا [یک گوشه ای از صحنه را داخل اتاق نشان می دهد] که بردارین

مرد (خوشحال): شام را رها می کند، بلند می شود و به جایی که زن اشاره کرده می رود. پول ها را بر می دارد و شروع به شمارش می کند و هم زمان آواز سر می دهد زن سری تکان می دهد و به سراغ بافتنی می رود. مرد چند بار با اشتها پول ها را می شمارد بعد می آید پول های خودش را هم بر می دارد و در جیبش قرار می دهد و مشغول خوردن غذا می شود. نور می رود]

پرده می افتد

## پرده ی سوم

### همان صحنه

[ زن مشغول نوشتن است و به موسیقی گوش می دهد که مرد با یک سینی قهوه و دو فنجان وارد می شود. نگاهی به زن می اندازد ، بعد سینی را روی میز قرار می دهد ]

مرد : بفرما ، این هم قهوه برای خانم خانما

زن (عصبی) [خودکارش را روی میز می کوبد]:، خروس بی محل

مرد (متعجب)[نگاهی به دور و برش می اندازد]: کی؟

زن : به غیر از جنابعالی کسی اینجا هست که می پرسی؟

مرد(متعجب) :اما... اما من که چیزی نگفتم بانو

زن : داری می بینی که[به کاغذ و قلم اشاره می کند ] ناسلامتی داشتم می نوشتم ، همینطوری اومدی ، هر چی بود پرید

مرد : بایستی وقت قبلی می گرفتم ؟ تازه ، چیزی نگفتم ، فقط گفتم بفرمایید قهوه

زن : خیل خب ، حالا اصلن کی قهوه سفارش داده بود؟

مرد : آخه همیشه این موقع یه نوشیدنی داغ می خوردی

زن : آخه این موقع قهوه؟

مرد : بانو جان، فکر کردم که بخوای بیدار بشینی و بنویسی

زن [ ادای مرد را در می آورد ] : فکر کردم می خوای بیدار بشینی و بنویسی، از کی تا حالا جنابالی به جای من فکر می کنن؟

مرد : جنابالی نه ،جنابعالی بانو جان

زن (تمسخر آمیز) : شما آقا نویسنده اید یا من ؟

... : مرد

زن : چی شد؟ موندی،درسته؟ پس این من هستم که نویسندم [ خودکار دستش را نشان می دهد ] بفرما ، اینم دلایلش !

مرد : این چه ربطی داره؟

زن : به چی؟

مرد : به این که من گفتم جنابالی نه جنابعالی

زن : خیلی هم ربط داره آقا

مرد : اصلنم ربط نداره بانو

زن : می خوای بدونی ربطش چیه؟ [ مرد فقط با سر تایید می کند ] ربطش اینه که من خودم می دونم جنابعالی را چطور می نویسن

مرد (بلند می خندد ) : معلومه ! جنابالی ! (خنده)

زن(عصبانی)[از جایش بلند می شود ] : جنابعالی ، نفرمودین از کی تا حالا به جای من فکر می کنین ،بله؟ تازه من اگر هم بخوام این موقع چیزی بنوشم ، ترجیح میدم کاپوچینو باشه ، نه قهوه

مرد(با خنده و شوخی) : گفتم شاید بخوای فالتو ببینی

زن : نیازی نیست ! [ به مرد اشاره می کند] فالم گرفته شده

مرد [ سینی را بر می دارد] : برم کاپوچینو بیارم

زن : نمی خواد ، نمی خواد

مرد: آخه قهوه اش سرد شده بانو

زن : اک هی،کی گفت قهوه می خوام، ای خدا

مرد : من که موندم

زن : شام درست کردی آقا؟

مرد : الان میرم سراغ درست کردن شام ،چشم بانو

زن (اوقات تلخ): چی؟ الان؟ تازه بری شام درست کنی؟ بکه هی

مرد : تازه غروب بانو،وقت هست ، فوری درست می کنم ،خیالت جمع

زن[با حرکات ممتد سر، سرجایش می نشیند]: اون شامی که بخوای اینطوری درست کنی ،معلومه چی در میاد آقا

مرد(ناراحت):میگی چکار کنم بانو جان، صبح رفتم اداره،سر راه برگشتم سفارش های شما و خریدای خونه رو انجام دادم ، تا رسیدم لباسا رو ریختم تو ماشین لباسشویی،ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی، برای شما قهوه درست کردم ، دیگه وقت داشتیم و شام درست نکردم ؟ اگه آدم آهنی بود تا حالا ترکیده بود

زن : نه، باریک الله ، درساتو خوب یاد گرفتی

مرد(با تعجب): درس چی بانو؟

زن : درس اینکه چطور منو چز بدی ،ببینم امروز دیگه مامان جونت چی بهت یاد داد؟

مرد : امروز؟! من که خونه اونا نرفتم

زن (پوزخند):حتمن مگه لازمه اونجا بری؟ با یه تلفن [نقش بازی می کند] الو،مامان

مرد : چی بگم ... فایده نداره [ می خواهد بیرون برود ]

زن : کجا آقا؟

مرد : هیچ جا ،میرم شام درست کنم بانو

زن : زنگ بزنی پیتزا بیارن آقا

مرد : پیتزا واسه ی چی، خودم درست می کنم بانو

زن : خسیس بازی در نیار آقا ،زنگ بزنی

مرد(عصبانی):خب چرا خودت زنگ نمی زنی؟ این یه کار رو هم من انجام بدم

زن : شروع کن ،بگو،بگو از صبح میری اداره و بعدشم خرید و شستشو،بگو

مرد: مگه غیر اینه؟ خودت که همش نشستنی داری می نویسی خروجی هم که نداری  
زن : فکر کردی یه کت و شلوار میندازی تنت ،هلاک و ولک میری اداره این شد کار؟

مرد: پس چی میشه کار بانوی نویسنده ؟

زن : اینو از من می پرسی؟ نا سلامتی جناب... جنابعالی مرگید!

مرد : داری حوصلمو سر می بری دیگه

زن : اونوقت؟

مرد : بهت نشون میدم اونوقت رو [ محکم سینی را روی میز می کوبد و بیرون می رود .  
زن مدتی مردد است .بعد لبخندی می زند و با عجله شروع می کند به نوشتن . نور می رود  
. پس از مدتی نور می آید و زن در حال نوشتن است .مرد با یک سینی وارد می شود به  
زن نگاهی می کند و سینی را روی میز می گذارد]

مرد : خسته نباشید بانوی نویسنده

زن [ خودکار را روی میز می کوبد ] : باز متلک گفتناش شروع شد

مرد( متجب ) : کاری کردم؟ چیز بدی گفتم؟

زن : ای بابا، نه آقا ، هیچی نگفتید ،خوبه

مرد(هاج و واج)[با خودش تکرار می کند اما چیزی دستگیرش نمیشود]: پس کاپوچینوتو  
بخور ، (با چرب زبانی)از اون همیشگیاست که دوست داری

زن : کاپوچینو؟ تو این موقع ؟ [ با علامت سر و دست می خواهد نشان دهد دارد خودش را  
کنترل می کند ] من گفتم کاپوچینو بیارید آقا؟

مرد(مهربان):بانو جان شما نگفتی ،اما فکر کردم که ...[ زن حرفش را قطع می کند]

زن : شما بایستی برای من فکر کنی آقا؟

مرد: میدونی چیه؟ من فکر می کنم یه ایرادی تو زندگی ما هست واگر نه تو دنیا به این  
بزرگی این همه زن و شوهر دارن با خوبی و خوشی زندگی می کنن

زن : تازه الان یادت افتاده آقا؟ اینو بایستی همون یازده سال پیش که هلاک و تلک راه افتادید  
اومدید خواستگاری یکی یه دونه دختر دکتر راشدی بزرگ بهش فکر می کردید

مرد : یازده سال و سه هفته بانو

زن : چه بدتر ! هر یه روزشم کلی عذابه

مرد : کاری نداره ، یه راهی برایش پیدا می کنیم

زن : برو بابا دلت خوشه، تو اگر می خواستی راهی پیدا کنی تا الان کانال سوئزم رد کرده بودی [سکوت] میدونی چیه ، اصلن تو بی عرضه ای آقا

مرد(عصبی): هیچم بی عرضه نیستم

زن (بلند) : هستی، هستی، هستی!

مرد : آرومتر خانوم ، آروم ، [ سعی می کند زن را آرام کند ] الان صدامون رو همسایه ها میشنون ، خوبیت نداره بانو

زن (بلندتر): بذار بشنون، بذار همه بدونن تو چه به روزگار من میاری...، چیه چون زنم هرکاری دلت خواست میتونی بکنی؟ با من امانه

مرد (مات ،شمرده شمرده): میشه .. میشه بگی چه خطایی کردم بانو؟

زن : خودت نمیدونی؟ باید حتمن من بگم ؟ [ سکوت ]

مرد : شام درست کردم، آمادست ،بیارم

زن : دکی، بفرما ،نه ،هیچی نمیخوام ،جواب می خوام

مرد : جواب چی بانو؟ چرا این قدر هر چیزی رو پیچیده می کنین آخه

زن : من هر چیزی رو پیچیده می کنم آقا یا شما که تا میگی بالای چشت ابروست از خونه در میری

مرد : میرم که شما راحت باشی بانو

زن : راحت؟ فکر کردی اینجوری راحت میشم؟ آقا رو ...، به جای اینکه وایستی و مشکل رو حل کنی ،در میری این شده کارت

مرد : چون دوست ندارم بیخودی اعصابمون با جنگ و جدل خرد کنم

زن : بایستی نذاری جنگ و جدل شروع بشه، تازه فکر کردی بری که چی؟ اونطرف دنیا هم که بری وقتی اینجا عرضه نداشته باشی باز همونی !

مرد : خب خودت برو این بار

زن : من ؟ خونه زندگیمه ،کجا برم؟

مرد : خونه ی اجاره ای آخه ؟ میتونی بری خونه ی مامانت یا بری جای دیگه

زن : من فرار نمی کنم ،این تویی که عادت به فرار داری،شکر خدا جایی رو هم که نداری،میری چند روز بعد برمیگردی و دوباره روز از نو روزی از نو

مرد : این دفعه اگه برم دیگه بر نمی گردم ،می بینی

زن : این دفعه حق نداری که بری ،میمونی و تکلیف همه چیز رو روشن می کنی،دیگه این تو بمیری مثل اون تو بمیری ها نیست

مرد : چرا از من مایه میذاری بانو، از جون خودت مایه بذار خب

زن : اوووه چه جون عزیزم هست ! [ تقلید مرد ] از من مایه میذاری(عصبی)حالا خوبه که خیلی هم مایه داری

مرد : حالا خودت چی؟ چه خروجی ای تا حالا داشتی مثلن؟

زن : خروجی چی می خوای ؟

مرد : کتابی،داستانی چیزی تو این مدت یازده سال و سه هفته ای که با هم زندگی کردی بیرون دادی؟ ... نه

زن : مگه فرصت به من دادی؟

مرد : من که از صبح میرم اداره ،بعد هم خرید و کمک تو کارای خونه ،شده تا حالا جلوتو گرفته باشم بانو که اینطوری میگی؟

زن : دلخوشی ندارم فهمیدی...دل م خوش نیست ،تموم

مرد : باشه بانو،تمومش می کنیم

زن : همیشه دنبال راحت ترین کار میگردی آقا

مرد : منطقی تر هم هست بانو

زن : تو اینطور فکر می کنی ، هر بارم که ازت چیزی می پرسم که به نفعت نیست زودی طفره میری ، جواب آدم رو نمیدی

مرد : باشه ،باشه میگم بانو ... یه چند لحظه مهلت بده [ با عجله از اتاق خارج می شود .پس از مدتی با یک پاکت که به نظر می رسد اسلحه ای داخل آن است برمی گردد.سکوت حکمفرما می شود که قرار است چه اتفاقی بیفتد.زن هاج و واج به دست مرد نگاه می کند.پس از مدتی مرد بسته را به سمت زن دراز میکند ] بفرما بگیرش



زن (مضطرب و شمرده) : این ... این دیگه چیه؟

مرد : مگه نمی خواستی جواب بگیری؟ [زن با حرکت سر حرف مرد را تایید می کند] خب بفرما، بگیر بازش کن ، جوابته

زن [با احتیاط بسته را می گیرد و آنرا باز می کند . یک عروسک از داخل آن بیرون می آید] : این ؟ عروسک؟

مرد : فکر کردی منم بچه دوست ندارم بانو؟ فکر کردی وقتی صدای بچه های همسایه ها رو میشنوم دلم ضعف نمیره؟ میدونی چطور با حسرت به مدرسه رفتن بچه ها رو نگاه می کنم ؟

زن : اما من فکر می کردم ... منم عاشق بچه ام آقا جون [ حرکات احساسی سر و دست زن و متقابل مرد . به شکل لالایی بچه عروسک را حرکت می دهند و با آن مانند بچه ی خودشان بازی می کنند . مدتی به همین روال می گذرد . فضا صمیمی و دوست داشتنی می شود ]

مرد : اسم بچمون رو چی بذاریم بانو جون ؟

زن : هر چی شما بگید آقا ، من روی حرف شما حرفی نمیزنم

مرد : بگو دیگه بانو ، بچه ی شماست ، هرچی شما بفرمایید

زن : نه آقا، باباش بایستی واسش اسم انتخاب کنه

می خندند . موسیقی آرام آرام می آید و صدای آنها محو می شود نور

می رود، پرده می افتد، نمایش پایان می یابد، اما زندگی ادامه دارد ...

# مهمانی



## نمایشنامه مهمانی

پژمان پروازی

# نمایشنامه‌ی مهمانی

نویسنده : پژمان پروازی  
ویراستار : پرستو پروازی

برای اقتباس و اجرا مجوز کتبی نویسنده الزامی می باشد

Email : [writerpost@my.com](mailto:writerpost@my.com)

## نمایشنامه ی

# مهمانی

نوشته : پژمان پروازی

صحنه : سالن پذیرایی یک خانه ی نسبتن مرفه  
اشخاص بازی : کامران، سمیرا، منیر، مجید، فرشته

[ پیش از آنکه نور صحنه را روشن کند و همزمان با ورود تماشاگران به سالن، علاوه بر زیر صدای موسیقی شاد، صدای همهمه و خنده ی بازیگران به گوش می رسد . پس از استقرار تماشاگران و خاموش شدن نور اصلی سالن، صدا و موسیقی قطع و نور صحنه روشن می شود . همگی دور میز روی صندلی هایشان نشسته و به نقطه ای خیره شده اند ، و البته نشستشان به گونه ای است که تماشاگر بتواند صورتهایشان را ببیند به جز کامران . اندکی بعد کامران از جایش بلند می شود ، اما مابقی همچنان ثابت مانده و به نقطه ای چشم دوخته اند . کامران دور میز می چرخد و بعد روبروی تماشاچیان قرار می گیرد. فرشته زنی جوان و باهوش است که ابتدا در طول مدتی که اشخاص دیگر با هم در ارتباط هستند ساکت هست ، گویا حضور ندارد و صحنه را می بیند . ]

کامران : سلام ، اسم من کامرانه ، سی و دو سالمه و تاجرم ، توی کار صادرات و وارداتم . اینجا هم اتاق پذیرایی خونه ی من هست و امشب با چند تا از دوستانم دور همی داریم . [ با انگشتش بقیه را تک تک نشان می دهد و معرفی می کند ]

، سمیرا بیست و پنج سالشه، دانشجوی ارشد معماریه و قراره به زودی با هم ازدواج کنیم . منیر و مجید زن و شوهرن و هر دو فروشنده و البته هم سن و سال من هستند . مجید از دوستان و در واقع هم محلی های دوران کودکی و نوجوانیمه، میخونه و گیتار میزنه ، و اما فرشته، امشب دعوت شده تا ... بذارید هیجاناش بمونه ، خودتون ببینین ، امیدوارم لذت ببرین ، اما آخر نمایش فقط فرشته می مونه ، ... ، خودش خواسته در موردش زیاد چیزی نگم ، ..... )

آهسته و با احتیاط ) راستش من و سمیرا و مجید و منیر هم زیاد چیزی ازش نمیدونیم ... (معمولی) بچه ها ، راحت باشید [ همگی آخی می گویند و نفس راحتی می کشند ]

منیر : مجید ، بخون دیگه

مجید : صبر کن حالا ، بذار شام بخوریم تا بعد

منیر : اوووووه ،حالا کو تا شام ، مثل بچه ها میمونیا

سمیرا : مجید خان دنبال بهانه می گردن تا ما رو از فیض شنیدن صدای گرمشون محروم کنن ،... فعلم با عرض معذرت تا حاضر شدن شام یکساعتی وقت داریم ، اگر گرسنتون هست یک چیزی بیارم تا میل کنید

منیر( با چشم غره ) : بفرما

کامران : آره سمیرا ،برو بی زحمت

مجید ( با خنده ) : حالا کامران خوبه تو منو بیشتر از همه میشناسی

کامران : اهل تعارف نیستی و از این اخلاقت راضیم ( می خندد)

مجید ( در حال خندیدن ) : درسته،اما داشتم یه کاری می کردم تا از خوندن معاف بشم(به منیر اشاره می کند )

منیر ( چهره اش را تغییر می دهد و از مجید رو برمی گرداند)

سمیرا : به هر حال میخواین برم بیارم

مجید ( با خنده ) : این همه میوه و شیرینی اینجاست،منظورم شوخی بود

منیر : ه ه ه ،با مزه ...،بخون پس

کامران : دیگه حرف خانما رو نمیشه نشنید ، بنواز و بخوان مجید جان

مجید : چی بخونم ؟ کدوم آهنگ رو؟

سمیرا : من بگم ؟

منیر ( ذوق زده ) :سمیرا جون تو بگو ،تو بگو

سمیرا : آهنگ [ اسم یک آهنگ را می گوید که انتخاب با کارگردان است .همه سکوت می کنند.مجید گیتارش را برمی دارد و آنرا تنظیم می کند و سپس همراه با نواختن گیتار،آهنگ انتخابی را می خواند . تمام می شود برایش دست می زنند ،از جایش بلند می شود،تعظیم می کند و دوباره سرجایش می نشیند ]

کامران : عالی بود پسر، پرفکت ( و علامت لایک به او نشان می دهد )

مجید (پاسخ علامت لایک ) : ممنون کامران جان ، ممنون از همگی

منیر : حالا من بگم چی بخون؟

کامران : اگر اجازه بدید که خوندن مابقی آهنگ ها را بگذاریم بعد از شام ممکن هست؟

منیر : بله ، حتمن

مجید : اوه ، ممنون کامی عزیز . [ همه می خندند ]

کامران : در جریان هستید که ما برای چی امشب اینجا جمع شدیم

منیر : اتفاق خاصی افتاده؟

مجید : ما که همیشه دور همی داریم

سمیرا : چقدر هم عالی که دور هم دیگه جمع میشیم ، خدا را شکر

کامران : پس در جریان نیستید ، بهتون میگم ، هفته ی گذشته ما اینجا دور همی داشتیم

درسته؟ [ همگی تایید می کنند ] و منتظر بودیم تا شام بخوریم ، اما این اتفاق میسر نشد

مجید : آره ، راست میگی ، چرا؟

منیر : من هم داره یادم میاد

سمیرا : عجب ... همینطوره

کامران : چون از قبل یکی من را زیر نظر داشت و تصمیم گرفته بود تا پول های مرا

سرقت کند

مجید : کدوم ...، چه کسی ، کدوم بزدلی؟

منیر : بایستی خیلی مراقب خودتون باشید ، حتمن از دزدگیر و محافظ استفاده کنید

کامران : اتفاقن دزدگیر و محافظ های این خونه بینظیر هستند و

هرکسی به راحتی قادر نیست وارد این خونه بشه

سمیرا : برو سر اصل مطلب، چقدر حاشیه میری

منیر : پس دزدی ناموفق بوده

کامران : خیر، دزدی انجام شد و حتی روزنامه ها هم نوشتن [ روزنامه ای را در می آورد و به آنها نشان می دهد ] این تنها یکی از روزنامه هاست که کثیرالانتشاره

مجید : پس ما کجا بودیم؟

سمیرا : پس چرا تا الان من خبردار نشدم؟

منیر : راست میگه، آگه اینقدر سر و صدا کرده ... [ کامران حرفش را قطع می کند ]

کامران : نکته ای هست که بهتون توجه میدم ،میخوام قدم به قدم جلو ببریم ... همگی خوب دقت کنید لطفن ..... کسی که من را زیر نظر داشته و مدت ها برنامه ریخته تا پول های مرا به سرقت ببرد ، خوب میدونسته من توی خونه پول زیادی دارم ، خوب می دونسته که من پول ها رو کجا نگه می دارم و جالب اینه که خوب میدونسته به هیچ عنوان وقتی کسی در خانه نباشه، امکان ورود ممکن نیست [ مدتی سکوت و نگاه استفهام برانگیز منیر، سمیرا و مجید به یکدیگر . فرشته همچنان ساکت است اما چیزی را یادداشت می کند ] خب ، پس چه نتیجه ای می گیریم؟

منیر : نتیجه می گیریم که آقا دزده باهوش بوده [ همگی به جز فرشته می خندند ]

کامران : اینکه دزد آقا بوده یا خانوم رو بهتون خواهم گفت . [ دوباره منیر و مجید و سمیرا به همدیگر نگاه می کنند ،فرشته هیچ مشارکتی ندارد و گویا از سوی حاضرین به حساب نمی آید ، فقط یادداشت می کند]

منیر : و باهوش؟

کامران : تصور نمی کنم ،دلیلش را هم بعد خواهید فهمید

مجید(با خنده) : میخوای بذاری واسه ی بعد از شام بگی،درسته ؟

کامران : نتیجه می گیریم که دزد باهوش که میتونه آقا یا خانم باشه ، آشنا بوده،واگر نه ممکن نبود به این راحتی بتونه یه سرقت شیرین چند میلیون دلاری انجام بده

مجید(سوت می زند) :چند میلیون دلار؟ .... تو خونه دلار داشتی؟

کامران : چرا ،طلا ،چک،و پولای دیگه هم بوده که به سرقت رفته اما در جمع بله

منیر : با این پول کلی میشه کار انجام داد،مگه نه مجید ؟

مجید : اگر کسی بلد باشه ،خب بله

سمیرا : تو این همه پول از دست دادی و نگفتی؟ عجب



کامران : حالا دارم میگم

سمیرا : حالا؟ بعد از یک هفته

کامران : همین حالا هم فرصت اندکی داریم که به نتیجه برسیم

مجید : منظورت تا زمان شام هست ؟

منیر : ای وای مجید ،بس کن ...، یه کم هم جدی باش

کامران : با این حرف منیر خانم موافقم مجید جان

مجید : شما همیشه با نظرات خانم ها موافقی کامران جان، الانم اگر دزد خانم باشه ، فکر کنم نپذیری

کامران : این دیگه مسالشی جداست ،احترام به جاش ،اما هرکسی که با قانون در بیفته بایستی که مجازات بشه

مجید : آخی،ممنون ،خیالم رو راحت کردی، (با تمسخر) قانون ! قانون رو با قای غاز می نویسن یا با پای اردک؟

کامران : هوم

سمیرا : عجب، حالا به پلیس گفتی؟ ردی دارن؟

کامران : پلیس از همون هفته ی پیش در جریان بوده،ماجرا به قدری موضوعیت داشته که روزنامه ها به آن پرداخته اند و کارآگاهان دنبال سرنخ هستن

سمیرا : امیدوارم به نتیجه برسن، پس یک هفته است همه خبر دارن به غیر از من

منیر : وا،سمیرا جون،من و مجیدم تا حالا بی خبر بودیم ،مگه نه مجید؟

مجید : درسته، ما هم خبر نداشتیم

سمیرا[ روزنامه را بر می دارد و نگاه می کند و به مجید و منیر هم نشان می دهد.هرسه متعجب هستند]: عجیبه ، هیچکدوم خبری نداشتیم

کامران : نکته همینجاست .اگر ما خبر نداشتیم چه کسی خبر داشته؟ یعنی ممکن هست به غیر از ما چهار نفر کسی از راز و رمز این خونه و پول ها اطلاع داشته؟

منیر :وا،کامران خان،خوبه من ازتون پرسیدم که این خونه دزدگیر درست و حسابی داره یا نه، یه جوری میگی انگار ماها خبر داشتیم،مگه نه مجید؟

مجید : آره ، راست میگه منیر، حتی این همه پولم نمیدونستم که داشتی واگر نه خودم زودتر  
یه برنامه ای براش می ریختم

منیر(عصبانی)مجید؟!لوده بازی بسه ! می بینی قضیه جدیه،پای پلیس و مطبوعات به میون  
کشیده شده،یه کم جدی باش

کامران : بله ،کاملن جدی هست ... خیلی هم جدی

مجید : باشه ،حالا که همچین شد ، بگو ببینم چرا یک هفته است ما بی خبریم؟

کامران : من خودم هم امروز با خبر شدم،در واقع درست قبل از شروع مهمانی

مجید : مهمانی امروز؟

کامران(سرش را به علامت تایید تکان می دهد)

سمیرا : پس چرا به من نگفتی ؟

کامران : چون همه بایستی جمع می بودن

منیر : من که سر در نمیارم،هفته ی قبل این اتفاق رخ داده،همه جا هم نوشتن،اما  
هیچکس(رو به کامران) حتی شما در جریان نبودین،ه ه ه ، نکنه دارید ما رو سرگرم می  
کنید؟

مجید : ممکنه ، شاید، البته کامرانی رو که من میشناسم اهل رو دست زدن و غافلگیری و  
این حرفا نبود ، اما داره این کار رو میکنه تا شام حاضر بشه ایول رفیق

کامران( می خندد ) : نه ، این قضیه جدیست [ دوباره روزنامه را نشان می دهد] کاملن  
جدیست

منیر : ما هفته ی قبل اینجا بودیم

کامران : درسته ،مثل همیشه که دور همی داریم

منیر : مثل امروز قرار بود که شام بخوریم و خوش باشیم

سمیرا : براتون سالاد الویه درست کردم که دوست دارید ،با اون سس های تند

مجید : وای ،چقدر عالی

منیر (با تشر به مجید) بگما ،...، خودتو نگه دار یه دقیقه

کامران : همه چیز امشب بایستی مثل هفته ی قبل تکرار بشه

مجید : آخه گفتی هفته ی قبل نشد شام بخوریم

منیر(با خشم ) [ محکم روی میز می گوید .مجید خودش را جمع و جور می کند ]

مجید : باور کن منظور به خوردن غذا نبود ، منظورم ...[کامران حرفش را قطع می کند]

کامران :میدونم مجید جان،مهم نیست ، مهم این است که این کار بایستی همینجا و امشب به نتیجه برسه

مجید : پوارو بازی ؟ ( بلند می خندد )

کامران(جدی) : حالا

منیر : من که موافقم

سمیرا : بله خب ، بالاخره باید تکلیف روشن بشه زودتر ، الان فقط داریم همینجوری بدون فایده صحبت می کنیم

مجید : ه

کامران : بیفایده هم نیست ، البته سمیرا

[ نگاه ها به سمیرا خیره می شود ، بعد منتظر هستند تا کامران جمله اش را ادامه دهد ]

کامران (نفس عمیق می کشد ) : هیچی ، ولش کن ... یه لیوان آب ... من چقدر تشنه ام

[فرشته از جایش بر می خیزد و بدون آنکه کلمه ای حرف بزند، لیوان آب را پر می کند و می نوشد . بعد دوباره سرجایش بر می گردد و می نشیند ] آخیش ، خیلی تشنه بود

مجید : ما که بایستی منتظر بشیم تا وقت شام بشه ( و بلند می خندد )

منیر(چشم غره به مجید): بی مزه

سمیرا : کامران چی می خواستی بگی؟

کامران : گفتنش دشواره سمیرا ، من خودم هم موندم که ما بعد از یکهفته اینجا چکار می کنیم ؟ و کی ما رو آورده اینجا؟

مجید : ها ها ها یه کف مرتب برا کامی جون ... شعبده بازی کامی

میدونی ، یکی گفته اجی مجی لاترجی ، بپر تو خونه ی کامی ( بلند می خندد ) [ دیگران ساکت هستند. وقتی خنده های مجید تمام می شود ، سکوت برقرار می شود . بعد همه ثابت

می مانند ، فرشته از جایش بلند می شود و از صحنه خارج می گردد و نور می رود .  
صدای همهمه می آید . یک دودی صحنه را فرا می گیرد . صدای تیراندازی می آید ،  
صدای فریاد های سهمگین . مدتی بعد سکوت برقرار می شود . وقتی نور می آید فرشته  
سرجایش نشسته و همه در حال صحبت و بگو بخند هستند ]

کامران : خب، حالا بریم سر اصل مطلب

مجید : چند حرفیه ؟

منیر : چی؟

سمیرا : مگه چیستان؟

کامران : نه ، حقیقته ، اما تلخ

مجید : تلخ ؟ ... پس اگه تلخه چرا ما داریم می خندیم

کامران : چون چه تلخ و چه شیرین گذشته و رفته و کاری از دستمون ساخته نیست

منیر : مگه پلیس در جریان نیست؟

کامران : چرا ، دیدید که

منیر : پیداش کردن؟ دزد رو میگم

کامران : امشب ما برای همین اینجا جمع شدیم که به پلیس پیدا کنیم تا دزدا رو پیدا کنه.

منیر و مجید با هم: دزدا رو؟

کامران ( با سر تایید می کند ) : من یه بار دیگه خیلی سریع اتفاق هفته ی گذشته رو مرور  
می کنم ، تا پلیس بتونه سر نخ ماجرا رو به دست بیاره

منیر : پاک گیج شدم ، مگه شما برای پلیس تعریف نکردی؟

کامران : گفتم که نه ، خودم هم قبل از شما متوجه شدم ... خواهش می

کنم سؤال تکراری نپرسید تا بریم جلو ... هغته ی قبل ما در همین زمان و در همین مکان  
جمع شدیم تا مثل همیشه ، دور همی داشته باشیم و شام بخوریم [ مجید باز می خواهد چیزی  
بگوید که کامران با علامت دست و جدیت جلوییش را می گیرد ] . شاید خاطرتون باشه که  
زنگ در به صدا درآمد و سمیرا پاسخ داد . [ سمیرا دستپاچه نگاه می کند . مجید و منیر نیز  
به او خیره می شوند ] در واقع مقصر اصلی سمیراست !

سمیرا [ دستپاچه می شود و به من و من می افتد .مجید و منیر نفس راحتی می کشند]:چی داری میگی کامران؟ تو داری به همسر

آیندت تهمت دزدی می زنی؟

کامران : من تهمت نزدم ، خوب متوجه نشدی ، گفتم تفصیر کار هستی

مجید : پوآرو کشتی ما رو ،اه ، بگو تمومش کن بره

کامران : در ضمن تنها دزدی هم نبوده ، قتل هم صورت گرفته

منیر و مجید و سمیرا با هم : قتل !؟

کامران : درسته ،قتل

منیر : پس روزنامه چیزی از قتل ننوشته بود به نظرم

کامران : من سعی کردم تا شما صفحه ای را ببینین که تیترا اصلیش سرقت بزرگ هست ، اما این روزنامه در تیترا فرعیش و در صفحه ی حوادث به شرح ماجرا پرداخته

منیر [با عجله روزنامه را برمی دارد و می خواند .رنگ چهره اش عوض می

شود . روزنامه را مجید و سمیرا هم به نوبت می بینند و رنگشان را می بازند . حالت ها کاملن عوض و تقریبین بی روح می شوند ] : سرقت بزرگ و

قتل چهار نفر ! [ سکوت ]

کامران : سمیرا پشت آیفون پسر بچه ای را می بیند که تقاضا می

کند توپش را که داخل حیاط افتاده است را بردارد . سمیرا با توجه به اینکه پیشتر هم از سوی بچه ی همسایه این اتفاقات افتاده بدون آنکه از همسایه بدون او مطمئن شود ، در را باز می کند

مجید : ادامه ،بگو،وای نستا ... اه

کامران : بچه توپ را بر می دارد و از پشت آیفون از سمیرا تشکر می کند

منیر : پس توپش افتاده بوده

کامران : شکی نیست ، اما به این وسیله در حیاط را باز می گذارد

مجید : بعد؟

کامران : کاش مجبور نبودم بعدش رو بگم ... [نگاهی به فرشته که مشغول یادداشت برداری است می اندازد . بعد ادامه می دهد ] با تاریک شدن هوا، سارقان مسلح با اسلحه های سبک و بی صدا در حالیکه نقاب بر چهره دارند به راحتی از در خانه وارد می شوند، چهار نفری را که سر میز مشغول گفتگو و منتظر صرف شام بوده اند را می کشند و هر چه را که می توانستند به سرقت می برند . [ همه وحشتزده هستند و هیچکس جرات پرسش ندارد . مدتی با ترس و اضطراب سپری می شود ]

منیر : آخه ... میدونی مجید ، آخه

مجید : می دونم ، آخه ما چهار نفریم ، اما احتمالن کسان دیگری هم بودند و ما خبر نداشتیم ، مگه نه کامران؟

کامران : جواب منفی است

سمیرا : پس ما که اینجایم ، اگر ما به قتل رسیده بودیم که نمیشد، درست نمیگم؟

کامران : پاسخ تو هم منفی است

منیر : یعنی الان ما به قتل رسیدیم آقا کامران؟ ... این دیگه از اون حرفاست!

کامران : من از اول اشاره کردم ، ما فقط اومدیم اینجا تا کار آگاه پلیسی که روی پرونده کار میکنه بتونه به جمع بندی برسه، در واقع ما اصلن نیستیم

منیر : مجید ، بخند

مجید : دیگه خندم نمیاد منیر

کامران : ما در اون حادثه کشته شدیم ، هر چهار نفرمون ، بفرما ، این هم اسامی کشته شدگان ، خودتون می تونین بخونید ... [ روزنامه می چرخد و همه می خوانند . سپس هر سه نفر به جز کامران به همان نقطه ای که اول نمایش زل زده بودند خیره می شوند . کامران رو به تماشاگران ] شما بررسی گزارش یک قتل را با بازی کشته شدگان دیدید ، چقدر زشت است به خاطر پول دست به سرقت

زدن و از آن کثیف تر گرفتن جان انسان های بیگناه است که [ فرشته از جایش بلند شده و به صحنه نگاه می کند . کامران هم خشکش زده و چیزی نمی گوید . نور می رود . وقتی نور می آید تنها فرشته داخل صحنه است و با یک دستگاه ضبط صوت

جیبی مشغول ضبط گزارش است. نور می رود و دوباره می آید ]

فرشته : چه چیزی باعث میشه تا انسان البته اگر بشه اسمش را انسان گذاشت دست به قتل  
 ممنوع خودش بزند، اون هم قتل از پیش تعیین شده؟ شاید بپرسید مگر بین کشتن با کشتن  
 تفاوتی هست و من به عنوان نویسنده ای که سال ها پرونده های جرم و جنایت را بررسی  
 کردم می گویم بله . اما پاسخ؟ ... پاسخ را به مخیله ی خودتان می سپارم . پیش از اینکه  
 داستانم را بنویسم ، اول صحنه ی جرم را بررسی می کنم تا به انگیزه ی جنایت و سایر  
 جزئیات برسم

امروز من صحنه ی جرم را بازسازی کردم و البته عدم شناخت قربانیان از قاتلین ، نوانست  
 کمکی به من بکند . از آنجا که قاتلین به شدت حرفه ای بوده اند و با برنامه ریزی دقیق  
 قبلی مبادرت به سرقت مسلحانه ی منجر به قتل نموده اند ، هیچ آثاری از درگیری میان آنان  
 و مقتولین به چشم نمی خورد ، ضمن اینکه همه ی آثار موجود از جمله فیلم های دوربین را  
 که می شد به وسیله ی آن شاید می شد ردشان را پیدا کرد از بین برده اند [میکروفن را  
 قطع می کند و با خودش شروع به صحبت می نماید ] اما حتمن بایستی

یه ردی باشه، آخه چطور ممکنه ؟ صبر کن ببینم ... بذار از پنجره نگاه کنم ... پرتاب توپ  
 ؟ این من رو یاد چی می اندازه ؟ [کتابچه اش را باز می کند و آنرا مطالعه می کند . در این  
 اثنا گوشیش زنگ می خورد ] بله ؟ سلام ، ... ، اومدم تو صحنه ی وقوع جرم .... ، بله ، ... ،  
 چطور ممکنه که هیچ قتلی در این خونه رخ نداده باشه؟ من خودم رفتم پزشکی قانونی  
 جسد ها رو دیدم ... تازه اون همه خبر که از شون توی همه جا زده شد ، این عجیبه که میگی  
 قتلی رخ نداده ..... منظور تون رو اصلن متوجه نمیشم ، قتل امشب قراره اتفاق بیفته ؟ (   
 وحشت ) اصلن شما کی هستید؟ شماره ی من رو از کجا آوردید؟ بهتره مزاحم نشید و اگر نه  
 .... ، درسته ، من

اومدم توی این خونه ، اما ... [تلفن قطع می شود . مات و مبهوت دور و اطراف را نگاه می  
 کند ] راستی ، من اینجا چکار می کنم ؟ ... چطوری اومدم توی این خونه ؟ [ صبر کن ببینم  
 ... می رود از روی میز برای خودش آب می ریزد و می نوشد . نفس راحتی می کشد ] این  
 نشون میده که من زنده ام ، ولی چطور اومدم اینجا؟ اگر این خونه محل جرم باشه که هست  
 پس توسط پلیس پلمپ شده، پس آب روی میز ، من ، تلفنی که بهم شد گیج شدم ، مهم  
 نیست، باید هر طور که شده ببینم چه سرخی پیدا می کنم تا داستانم رو بنویسم ، این دیگه  
 خیلی کلیشه ای شده که بگیم قاتل همیشه به محل قتل بر می گردد ، توپی که به داخل حیاط  
 پرتاب شده میتونه سرخ خوبی برای پیدا کردن قاتلین باشه، اما به هر حال بایستی فرضیه  
 های مختلفی رو بررسی کنیم ، چون درباره ی توپ و پرتاب

کننده اش و آنهایی که به دنبال پرتاب توپ توانسته اند وارد این خونه بشن و عده ای را به  
 قتل برسانند هیچ نشانه، سند یا ردیایی در دست نیست ! [ تلفن را بر می دارد و به یک

شماره زنگ می زند [ الو سامان، سلام ... سامان؟ صدای منو داری؟ الو ...، الو؟ .... قطع کرد! ] دوباره می گیرد [ سامان ، منم فرشته ، چرا بد و بیراه میگی، شمارم که افتاده ... الو؟ به گمانم گوشیش ایراد داره ، صدامو نمیشنوه، اما خب شمارم که براش می افته ، چرا حتی یه بارم اسممو نگفت؟ ] شماره ی دیگری می گیرد [ سلام نسرين جون .... الو ... د اینم که همون کار رو کرد .... بذار ببینم نکنه گوشی من ایراد داره ؟ ] گوشیش زنگ می خوره . با دقت به صفحه نگاه می کند [ چرا شمارش نیفتاده ؟ ... الو ... الو ؟

یعنی چی؟ قاطی کردم ، هیچی عادی نیست اینجا] با عجله وسایلش را جمع می کند و همه جا را مرتب می کند [ خب ،؟ اینم از این ، همه چیز برگشت به حالت اول... ] می خواهد از در خارج شود که ناگهان در باز می

شود و کامران وارد می شود . فرشته وحشت می کند [ شما ، شما ، شما کامران خان هستین ؟

کامران ( با تکان مکرر سرش و خنده ) : بله ، خودم هستم

فرشته : شما اینجا چکار می کنین ؟

کامران ( با همان خنده ) : خیلی عذر می خوام که بدون اجازه وارد

خونه ی خودم شدم

فرشته :، اما شما که مردین

کامران : همه چیز امکان دارد ، مگر نه ؟ [ سمیرا و منیر و مجید هم وارد می شوند ]

فرشته ( وحشتزده ) : ای ی ن نمیتونه حقیقت داشته باشه ... چطور ممکنه؟ من خودم جسداتون رو دیدم ... تموم روزنامه ها هم خبرش رو نوشتن ... [ روزنامه از کیفش در می آورد تا به کامران نشان بدهد. کامران نگاه نمی کند ]

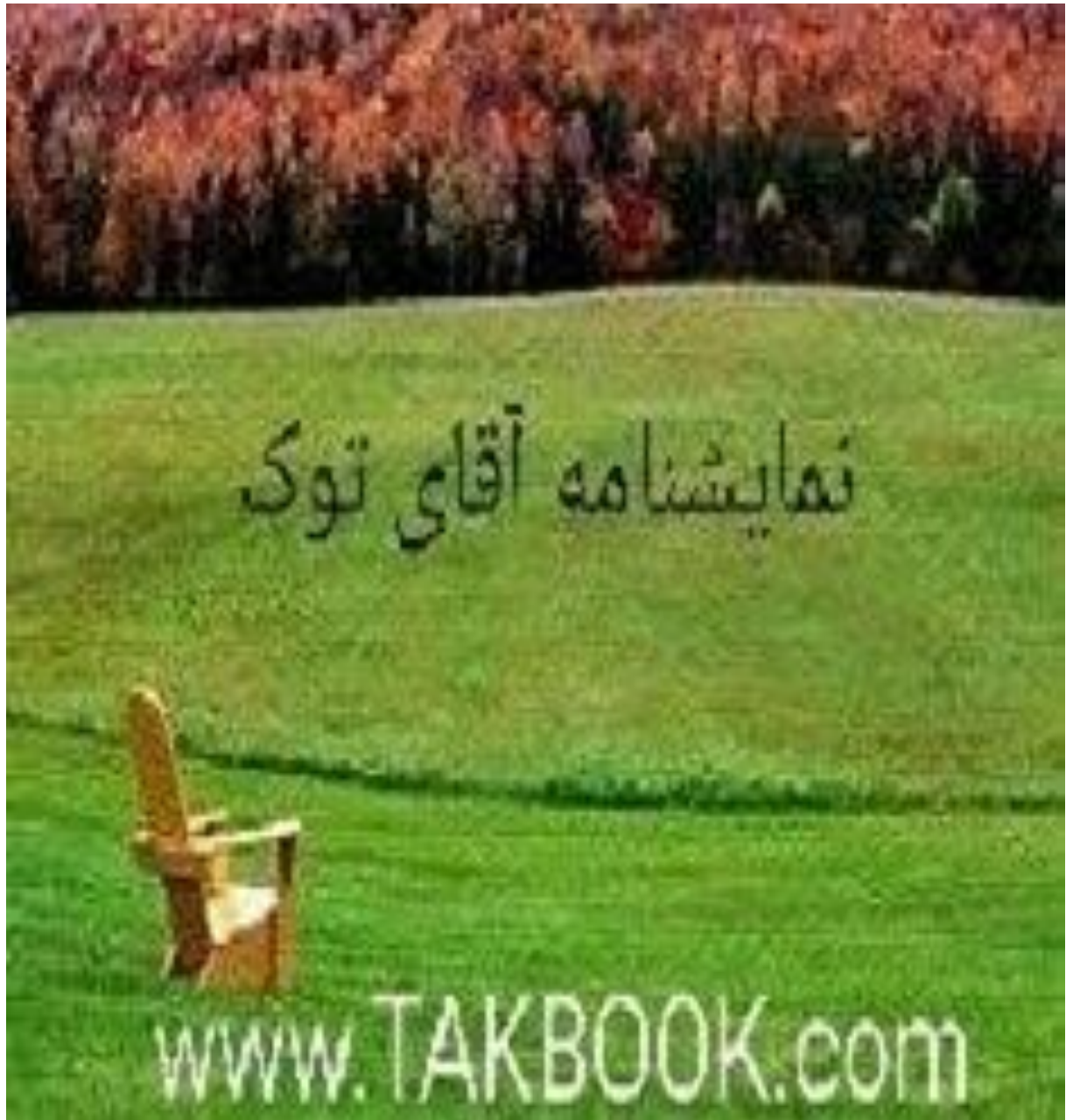
کامران : نیازی نیست بله ، درسته ، ما مردیم ، یعنی ناجوانمردانه به قتل رسیدیم [ به سه نفر دیگر نگاه می کند ] درست میگم بچه ها؟ [ آنها فقط به کامران نگاه می کنند اما چیزی نمی گویند . کامران دوباره به فرشته نگاه می کند ] اما اینکه ما مردیم دلیل بر این نیست که شما هم زنده باشی

فرشته (متعجب و مضطرب ) [نگاهی به بقیه می اندازد ] : منظور تون رو متوجه نمیشم ...

کامران : خانم فرشته ، نویسنده ی گرامی، منظورم اینه که در زمان ارتکاب قتل، شما هم با ما در این مهمانی بودید !!! / نور می رود، موزیک، پایان



# آقای توک



نویسنده : پژمان پروازی

پژمان پروازی

# نمایشنامه ی آقای توک

نویسنده : پژمان پروازی

برای اقتباس و اجرا مجوز کتبی نویسنده الزامی می باشد

Email : [writerpost@my.com](mailto:writerpost@my.com)

## نمایشنامه ی

# آقای توک

نوشته : پژمان پروازی

یک اتاق مجردی معمولی با وسایل ساده : صحنه  
آقای توک، حدود پنجاه ساله : شخص بازی

## توک در حال مرتب کردن تختخوابش هست و زیر لب آوازی را زمزمه می کند. خوشحال به نظر می رسد

توک : خب ، اینم از این ، بذار ببینم دیگه چی کم دارم، آهان نه ...، همه چی درسته ، فقط مونده که بیژامم برسه ، بعد ..، ببینم ، بعد که چی؟ بعدش چی میشه؟ حالا اومدیم بیژامه هم رسید ، اونو پوشیدم ، خب بعدش چی؟ اصلن قراره چه اتفاقی بیفته؟ چرا من به خاطر یه بیژامه اینقدر احساس خوشحالی می کنم؟ ببینم ، اصلن من چرا اینقدر از خودم سؤال می پرسم وقتی که جواب هیچکدوم رو نمی دونم؟ ... ای بابا، ول کن ، هرچه بادا باد! دم رو باید غنیمت شمرد ، وقتی که حتی آدم از یک دقیقه بعدشم خبر نداره ، چه دلیلی داره بشینه و زانوی غم بغل بگیره و چه کنم ، چه نکنم بکنه . آینده رو اصلن هیچکس ازش خبر نداره ،...، بذار واسه خودم یه چای قند پهلو درست کنم ... ساعت هنوز چهار نشده، دیگه بیژامه تا چهار و پنج باید پیداش بشه [ با چای کیسه ایی چای درست می کند و سوت می زند ، بعد خوشحال روی صندلی می نشیند و به چایی اش خیره می شود ] خوشحالی

،مگه نه؟ الان با قند می خورمت ، خورده میشی، تموم میشی، میری و دیگه نیستی، اوه، کو حالا تا دوباره بخواد همه چیز تجزیه و تبدیل بشه؟! کلی زمون لازم داره ، راستی بذار ببینم ، ...، خب هنوز وقت داریم تا بیژامه بیاد ، شاید یه چرتی هم بزوم، اما نه ، نه ، تخت رو که همین حالا مرتب کردم ، اصلن تازه همین نیم ساعت پیش بودش که از خواب پا شدم! هاهاهاها، میبینی پسر چه فراموش کار شدی، می بینی؟! [به سمت آینه می رود یا آینه را بر می دارد و خودش را برانداز می کند و دستی به سر و صورتش می کشد ] آخه لامصب ، تو هنوز پنجاه سالتم نشده که اینقدر شکسته بنظر میای و فراموش کار شدی، چرا؟ چرا؟ [آینه را رها می کند یا از آن دور می شود] . ای بابا، داستان داره، ول کن اصلن، هرچه بادا چی؟ باد . آفرین . ساعت چرا اینقدر دیر جلو میره بابا، یه بیژامه آوردن که این همه طول نداره، فکر می کنن میخوان آپولو بیرونن! سفارش ؛ اینترنتی، پول ؛ اینترنتی، کسب و کار؛ اینترنتی، خورد و خوراک ؛ اینترنتی، همه چیز اینترنتی ! حتی بیژامه ! آخه بیژامه

چی هست که بخواد اینترنتی باشه؟! حالا چرا من برای یه بیژامه اینقدر ذوق زده ام؟ چرا اینقدر از خودم سؤال می کنم وقتی جواب هیچکدومش رو نمی دونم؟ چکار داشتیم، آهان، چای،

داشتم چای می خوردم ... بذار چایم تموم بشه ، بعد برا خودم یه داستان تعریف می کنم تا بیژامه از راه برسه ، یا شایدم برم یه چرت بخوابم ، ساعت چنده؟ ... ، وقت هست ، تازه سه و نیم هم نشده، گفتش چهار و پنج میاد ، کم کم میتونم نیمساعت بخوابم . ولی آخه مگه تازه از خواب پا نشدم؟ چرا، ببین، تختخواب هم مرتب هستش و نشون میده از خواب پا شدم و مرتبش کردم ، عادت دارم، به محض پا شدن از خواب پیش از هرکاری تختخوابم رو مرتب می کنم، بعد میرم ... ، بعدش کجا میرم؟..... ، بعدش، آه ه ااا ، بعدش میرم دست و صورتم رو میشورم ، بعدشم ، ببینم ، من مگه تازه از خواب پا نشدم؟..... چون تختخواب رو مرتب کردم، پس چرا نرفتم دست و صورتم رو بشورم؟ عجب حواسی دارم، آخ آخ آخ ، پس این بیژامه کی میاد؟ هنوز وقت دارم ، بذار اول برم دست و رومو مثل آقاها بشورم، بعد هم ..... ، بعد چکار می کردم؟ بذار ببینم [به سمت تختخواب می رود و تمرین می کند ] اول تختخواب، بعد دست و صورت، بعد مسواک، بعد خواب! چی؟ خواب؟ اینجوری هیچیش درست از آب در نمیاد که ! ه ه ه ، ول کن بابا، هر چه بادا باد، دم غنیمته، بذار بیژامه بیاد پوشمش بهت میگم دنیا دست کیه، حالا صبر کن . تو یه جایی که یادم نیست کجا بود خونده

بودم ، شایدم شنیده بودم، شایدم دیده بودم، ول کن حالا، چی داشتیم می گفتم ، آهان اونایی که بیژامه می پوشن، یه سر و گردن از بقیه بالاترن ! بوف، خنگا! آخه بیژامه پوشیدنم شد افتخار؟ چاییم سرد شد بابا، اونقدر با خودم حرف زدم یادم رفت که چاییمو بخورم . [ نوشیدن چای] سرد شده بود . هنوز تازه چهارم نشده، گفتش بیژامه چهار و پنج میاد، وقت دارم که یه چرت بزوم ، اما نه ، تازه از خواب بلند شدم که، ایناهاش، تختخواب مرتب هستش، ولی یادم نیست که رفتم دستشویی یا نه؟..... یادم نمیاد ، حالا وقت برای همه چیز هست، دم غنیمته، تا اینجا که از تخت پا می شم و میرم دست و روم رو بشورم یادمه ، ولی بعدش رو نمی دونم ، یعنی میدونما اما زیاد مهم نیست ، چون بعدش یا باید صبحونه بخورم، یا نهار بخورم، یا شام و دوباره بایستی بخوابم ! بعد بلند شم ، تختم رو مرتب کنم ، و دوباره همه ی این کارها رو از اول انجام بدم . خب معلومه که آدم با این حجم فعالیت چیزی یادش نمیاد! ببینم ، پس بیژامه از کجا میاد؟ آهان، بیژامه رو از اینترنت سفارش دادم پس من تو اینترنتم میرم ! من کار می کنم، درآمد دارم ؟ آخه همش تو همین اتاقم که ؟ اگر تو این اتاق هستم

خورد و خوراکم از کجا میاد؟ ....، آهان، همه چیز اینترنتی شده، میری تو صفحه، سفارش و بعدشم

دریافت. همه چیز اینترنتی شده، حتی کارا هم از پای کامپیوتر و گوشی از تو خونه است! دید و باز دیده‌ها، رفت و اومده‌ها، گردش‌ها، مسافرت‌ها و حتی ...! حتی عشق و عاشقی‌ها! خنده داره؟ تعجب داره؟ یا گریه دار؟ مهم نیست، ول کن بابا، هر چه بادا باد، دم را باید غنیمت شمرد، من که نوستر آداموس نیستم پیشگویی کنم چند سال بعد که چه عرض کنم، یک ساعت بعدم چی میشه، من یه آدم معمولی خشک و خالی هستم که تو چارچوب اتاقش نشسته و تنها برای شستن دست و صورت بیرون میره چون تموم کاراشو سپرده به اینترنت و واسه همین که خودش و زمانش رو فراموش کرده و مرتب باید بگرده ببینه از وقت بیداریش چقدر گذشته تا بتونه زندگی روزمره اش رو بگذرونه! حالا ول کن بابا، یهو گاهی اوقات این صحبت‌های فیلسوفانه رو که تو اینترنت خوندم یا شنیدم یا دیدم رو میریزم رو دایره!

به نظرم صدای زنگ در اومد، برم ببینم کیه، فکر کنم بیژامه رسید [از صحنه خارج می‌شود و پس از یک دقیقه بر می‌گردد و اول به ساعت نگاه می‌کند] راست می‌گی، هنوز ساعت چهار هم نشده، گفتش که چهار و پنج میاد، یعنی بین چهار تا پنج، ولی هنوز چهار هم نشده، پس چطور صدای زنگ شنیدم؟ ای بابا، واسه یه بیژامه اینقدر ذوق، اینقدر هیجان آخه؟

ساعت درسته؟ آره، تختخوابم که مرتب هستش، همه چیزم سر جاشه. میاد بلاخره، بایستی عجول نبود، با صبر و حوصله، هر چه بادا باد ... ولی من عجیبه که بعضی وقتا یه کارایی رو فراموش می‌کنم، حتی همین که میرم بنویسمشون از ذهنم می‌پرن!! ه ه ه، اما خدا رحمت کنه آقا بزرگمو، سه سال گذشت، شاید دو سال؟ بلاخره همین یکی دو سه سال پیش به رحمت خدا رفت، مثل اینا که می‌خوان بیژامه رو بیارن و دقیق ساعت نمیگن، منم درست زمان فوت آقا بزرگم رو نمیگم، حالا بعضی شاید فکر کنن یادم رفته، بذار فکر کنن، هر چه بادا باد، اصلن به دیگران چه دخلی داره زندگی من؟ مگه کسی میاد تو این روزگار مجازی دستی از آدم بگیره که بخواد توقع داشته باشه؟ سلام و احوالپرسی و دید و بازدید همه شده اینترنتی. همه سرشون یا تو گوشیه یا لب تاپ یا تبلت یا چی چی لت، این شده زندگیا بابا، دلت خوشه ها! حالا چی داشتیم می‌گفتم، یادم رفت، همش حرف تو حرف میادش، اصلن فرصت نمی‌کنم یه کلمه حرف بزنم از بس می‌پریم تو حرفم، چی دارم میگم بابا.....، کاش این بیژامه رسیده بود می‌پوشیدمش خیالم راحت می‌شد، اصلن انتظار چیز

سختیه، وقتی منتظر باشی زمان برات طولانی می‌گذره، اما وقتی بی‌خیالی و نشستی برای خودت جای

می‌خوری یا می‌نوشی، زمان مته برق می‌گذره، اصلن کار من یه کمی اشتباهه، بایستی عجول نباشم، عجله واسه ی چی بابا؟ بلاخره بیژامه میاد و می‌پوشمش تموم میشه میره، دیگه این همه دنگ و فنگ داره مگر؟ ببین، هنوز ساعت چهارم نشده، گفتش بین چهار تا پنج میاد، ول کن بابا، هر چه بادا باد، این همه از خودت سؤال و جواب می‌کنی که چی بشه، وقتی که جواب هیچکدومش رو هم نمیدونی؟ چای خوردیم؟ آره استکانم اونجاست. حواس که واسه آدم نیمونه، همه چیز اینترنتی شده، حتی دکتر! دکتر از راه دور معاینه، نسخه، ارسال! عمل اگه لازم باشه چی دکتر جون؟ یه آمبولانس سیار دم خونه، داخل میشی، عمل و دوباره بر می‌گردی تو خونه! هوای آزاد؟ اونم از تو خونه از بالکن یا حیاط یا پنجره یا دستگاہ هوا! بله، دستگاہ هوا!!! وقتی اینجور چیزا رو می‌بینم معلومه که یادم میره که کی هستم! ساعت.... نه وقت داریم، میاد، بیژامه هم میاد، پام هم می‌کنم، باهانش راهم میرم، باهانش عکس سلفی می‌گیرم تو اینستام میذارم، بعدش چی؟ بعدش چی میشه واقعن؟ چرا به خاطر یه چیزی مته بیژامه دارم ذوق می‌کنم، چرا؟ چرا همش از خودم می‌پرسم در حالی که جواب هیچکدومش رو هم نمیدونم؟ ول کن بابا، هرچه بادا باد، دم رو بایستی غنیمت دونست. فقط

اگه یادم می‌موند بعد درست کردن تختخواب و رفتن به دستشویی بایستی چکار انجام بدم خیلی خوب می‌شد، چون یه وقتا شده پا میشم از جام، تختخواب رو مرتب می‌کنم، میرم دست و روم رو می‌شورم و میام دوباره می‌خوابم، واسه همین هست مته اینه که الان یکی دو روزه سمت تختخوابم نمیرم، یا میرم و میام، یا... چه می‌دونم، حواس واسه آدم نمی‌مونه، خدا بیامرز آقا بزرگم، چه حافظه ای داشت، همه چیز یادش بود مخصوصن وقتی از یکی طلب داشت، محال ممکن بود که یادش بره. صد جا می‌نوشت، به صد نفر می‌گفت و روزی صدبار تکرار می‌کرد، حافظه که نبود، کامپیوتر بود، نه مثل من که روزی چند بار باید ببینم از خواب پا شدم یا نه؟ ..... دیگه نزدیکای چهاره، میاد، بیژامه هم میاد و می‌پوشمش و تموم میشه، بعدش چی میشه، اونش رو نه من میدونم نه هیچکس دیگه، آخه هیچکس که نوستر آداموس نیست بتونه همینطور حوادث رو درست و غلط حدس بزنه، چند سال پیش هم قرار بود دنیا به آخر برسه، اما نشد، ولی جالب اینجاست که همچنان پیشگویی‌های آقا داموس گل ادامه پیدا کرد! حالا تا این بیژامه بیاد، یه چیزایی یادم بیفته بد نیست، الان وقتشه که به ذهنم فشار بیارم چون از وقتی بیژامه بیاد، شاید اون آدم

قبلی نباشم، بعضی ها می بینی با کلی ثروت و دارایی عوض نمیشن، بعضی ها وقتی به یه بیژامه می رسن دیگه خدا رو بنده نیستن، یکیش خود من، ایناهاش، نمونه! اصلن می این بیژامه پوشیدن ارثی است، خدا بیامرز آقا بزرگم که همین چند سال پیش، آره سه سال پیش، درست سه سال پیش، حالا بگیم یکی دو سه سال پیش که مثل بقیه باشیم، هیچوقت آمار و رقم درست و محکم ندیم و هر چیزی رو اینجوری رد کنیم بره و بگیم ای بابا، ول کن، هر چه بادا باد، اونوقت داشتیم چی می گفتیم، آهان، چیزه، درباره ی بیژامه حرف میزدیم، چه خوب یادم بود، بیژامه از پدر بزرگم به ارث رسید، شاید اشتباه می کنم، یادم نمیاد که بیژامه می پوشید یا نه؟ اما بلاخره چرا، اصلن بیژامه پوشیدن باعث میشه که درجه و مقامت روز به روز بره بالا، بالا، بالاتر.....، ساعت چند شد؟ دیگه نزدیک چهار هست، گفتش از چهار تا پنج میاد، نگفتش دقیق چه ساعتی، حقم داره خب، سر راه چند جا دیگه هم باید بره، تو این ترافیک و شلوغی، من موندم حالا که همه چیز اینترنتی شده، این همه ترافیک واسه چیه دیگه، اصلن ماشین مردم میخرن که چی بشه، بابا پولتون رو بدید بیژامه بخرید، از من گفتن، نگید نگفتا، خود دانید، با کی دارم حرف میزنم من؟ زده به سرم نکنه؟ آقا حتمن بایستی یکی اسمش

نوستر باشه بیاد برا آدم پیشگویی کنه؟ اگر اسمش مثل من توک باشه مورد قبول نمی افته؟ چند وقت دیگه قیمت بیژامه میشه نرخ طلا، میگن هرکی بیژامه نپوشه عقب افتاده است، مثل وقتی که گفتن هر کی کامپیوتر و اینترنت بلد نباشه بیسواد قرنه، البته منظور از کامپیوتر رایانه است، اما چون با یارانه خواستم اشتباه نشه، گفتم اسم اصلیشو بگم بهتره. من نمیدونم چطور برای اسم اصلی یه چیزی معادل میسازند، مگه میشه به من که توک هستم کوک یا پوک بگن؟ اسم کامپیوتر هم کامپیوتره، حالا بگیم رایانه، اصلن ولش کن بابا، هر چه بادا باد، ساعت چهار شد، به نظرم اومدن برم ببینم [ یک دقیقه بیرون می رود و باز می گردد ] بین چهار تا پنج، یعنی هنوز یکساعت وقت هست که بیژامه بیاد، از پنج به بعد کم کم میشه دلشوره داشت و نگران شد که چرا نیومدم، ولی تا اون موقع بایستی صبر داشت، اصلن صبر چیز خوبیه، خیلی خوبه، خیلی ها، .....، واقعن صبر خوبه؟ چیش خوبه؟ کجاش خوبه؟ چرا خوبه؟ آه چقدر می پرسی، من چه میدونم، تختخوابم که مرتبه، همه چیز سرجاش هست فقط یادم نیست چیزی خوردم یا نه؟ تختخواب رو مرتب کردم، اما رفتم دست و روم رو بشورم؟ رفتم؟ مهم نیست، بعدش چی، بعدش چیزی خوردم؟ مثلن چی؟ یعنی



چی مثلن چی؟ یعنی صبحونه، نهار، شام کدوم؟ ای بابا، ول کن هرچه بادا باد، دم رو بایستی غنیمت دونست، این سئوالا چیه وقتی که جواب هیچکدومش رو هم نمیدونی، می دونی من یه زمانی دوستدار فلسفه بودم، یادم نیست کی، اما بودم، افلاطون و سقراط و مارکس و هگل و ماکیاولی و کانت و هر چی به دستم می رسید رو می خوندم، جوون بودم، دوست داشتم فیلسوف بشم، اما... حالا که نشدم چی؟ هیچی، بیژامه می پوشم تا ثابت کنم که میتونم فیلسوف باشم، بیژامه پوشیدن خیلی حسن ها داره، باعث میشه مقام آدم هی بره بالا، هی بره بالا، بالا، بالا، بالاتر... بیژامه که پوشی کلی دوستای بیژامه پوش پیدا می کنی که همشون هم اینستا دارن، اینستاگرام رو میگم، از صبح تا شب بیژامه پوشیدن و نشستن و میگن و می خندن و پول می گیرن. این اونو لایک می کنه، اون با این یکی لایو می کنه، خلاصه چه خبریست، بیا و ببین! حسن بیژامه پوشیدنم همینه که هر چقدر هم پای کامپیوتر باشی، خسته نمیشی، اصلنم معلوم نیست، همون صورت یا به قول اینستایی ها فیست معلوم باشه کافیه، بیژامه در واقع به آدم دل گرمی میده، خود به خود شروع می کنی به خلاقیت نشون دادن، حالا نشون نده، کی بده، خلاصه اونقدر نشون میدی تا بلاخره...، بلاخره چی؟ آخرش چی

چرا همش دنبال آخرشیم؟ چرا همش دنبال بعدشیم؟ چرا همش دو دوتا چهارتا؟ بابا ول کن، هرچه بادا باد، دم رو بایستی غنیمت دونست، بیژامه رو بایستی پوشید، بیژامه همه نوع و همه رنگش هست، برای هر سن و جنس و سلیقه ای،...، الان بایستی دیگه بیژامه ی منم برسه، تو راهه، شاید تو ترافیکه، اما میاد و می پوشمش، باهش عکس سلفی می گیرم، بعد میرم تو صفح، صفحه ی اینستام، بابا اینستاگرام، ولی بیژامه رو نشون نمیدما، یعنی نه من، هیچکی نشون نمیده، فقط از کمر به بالا، حالا اگر خواستی حرف بزنی یا چیزی هم بگی یا تبلیغات کنی، کمر به پایینم باشه ایرادی نداره، البته بگما، بعضیا عکس نشون میدن یا یه لحظه تمام قد ظاهر میشن، داریم، از همه نوعش هستش، اما در نهایت همشون یه آف میدن، بدو بدو بیژامه ه رو میپوشن و آن میشن! ول کن بابا، چقدر واسه خودت تکرار می کنی، هرچه بادا، چی؟ باد، آفرین. دم رو باید غنیمت دونست، همه چی درست میشه،...، دهنم خشک شد، بذار یه چکه آب بخورم [ شیشه ی آبش را بر می دارد و می نوشد ] آخیش، چقدر راحت شدم، اینجور که من تو این مدت فک زدم، تا حالا اگه میرفتم سخنرانی می کردم کلی کاسب بودم، چی؟ درباره ی چی؟ واسه ی چی؟ برای چی، نه برای کی؟  
خب

معلومه برای اونایی که میخوان بیان یه چیزی یاد بگیرن و زندگیشون رو سروسامون بدن، من کلی حرفای فلسفی بلدم بزنم، درسته دانشگاه نرفتم، اما از خیلیا بیشتر کتاب فلسفه خوندم، افلاطون، سقراط، مارکس، هگل، کانت، هیچکاک... نه این آخری نه، هیچکاک نه، پاکش کن، میگم پاکش کن هیچکاک نه، نمیدونم چرا یهو اسم هیچکاک پرید از دهنم بیرون، آقا قبوله، شما بردید، من عاشق سینما، حالا هم اومدم حرف بزنم تا مسیر زندگیتون رو عوض کنم، از این رو به اون رو، تکونتون بدم، بیدارتون کنم... میگنا، اینا رو شنیدم یا دیدم یا خوندم، اما میگن، بلاخره زبونه دیگه، آ آن، بیبا (با زبان بازی می کند)، هر جور بچرخونیش می چرخه، میگن، خیلی راحت و مسلطم میگن، راستشو بخوای من که خیلی به اینجور چیزا اعتقاد دارم، از زندگی خودم که خیلی راضیم، خیلی ها، هیچی کم و کسر ندارم، خیلی هم موفقم، همشم به خاطر کلاسا و سمینارایی که رفتم، یاد گرفتم هرچی هستم باشم ولی تغییر کنم، دیگه آخه از این فلسفی تر؟ هرچی هستی باش ولی تغییر کن! خوبیش اینه که درک همین یک جمله ی ارزشمند حداقل نگیم دوبار زندگی، یکبار زندگی کامل رو زمان نیاز داره، خب باشه، هرچه بادا باد، وقت که هست، همه چی هست، ایناها تختخواب هم هست، مرتب

هست تازه، جای هست، کامپیوتر هست، اینترنت هست، اه پس کی میاد این بیژامه؟ گفت بین چهار و پنج، حالا زودتر میومد نمیشد؟ عجب دوره و زمونه ای شده ها، همه چی اینترنتی، همه چیا، یعنی همه چی! برو تو اینترنت از شیر مرغ تا نه، اینجوری نه، مرغ که شیر نداره، شایدم داره، داره؟ یادم نیاد، حالا بگذریم، هرچی بخوای تو اینترنت هست، راحت و آسوده، واسه خودت سفارش بده، بخر، بفروش، ببیز، بشور، آقا همه ی کارا با همین اینترنت حل میشه، یعنی حل شده. داستان داره، اما بلاخره یه روزی بایستی آدم تغییر کنه، همینجوری باشه ها، اما تغییر کنه! ول کن بابا، هرچه بادا باد، درست میشه، این بیژامه بیا نیست..... هیچ صدایی هم که از بیرون نیاد... خلاصه، اینترنت شده همه چیز، همه چیز، بابا بزرگ مامان بزرگ هم داره (خنده ی بلند) بابا (خنده) مامان (خنده) بزرگ اینترنتی! (ریسه از خنده) ... اگه آقا بزرگ من که همین یکی دو سه سال پیش از دنیا رفتش چکار می کرد (خنده) .... نمیتونم بهش فکر کنم (قهقهه)..... وای خدا، این خوشی رو از من بگیر، نمیدونم این شوخیه یا که زندگیه داریم انجامش میدیم، یعنی شایدم واسه ما که قبل از اینترنت و بعد از اینترنت رو دیدیم ممکنه اینجور باشه، ممکنه واسه جدیدیا همه چیز عادی باشه، عروسی اینترنتی

!!! آخه عروسیم اینترنتی؟ یه بازی آنلاین درست شده دعوت شوندهگان همه حضور پیدا می کنند... (قهقهه) ، چی بگم ، چه میدونم، هرچه باداباد، ول کن، بینم ، اصلن من بیژامه ی چه رنگی سفارش دادم؟ رنگش فرق نمیکنه؟ آره خب، بیژامه هر مدل و رنگی باشه کار راه اندازه، هر مدلی هم که باشه، ساخت هر کشوری هم کنه باشه ، چون بیژامه بین المللی شده، همه جای دنیا میدوزن، تو تموم دنیا برنده، همه حداقل یکیش رو دارن ، کاری به سایز و اندازه هاش ندارم ،نمیشه که همشون یک اندازه باشه که، بسته به قد و وزن و اندازه ی هرکسی داره، من وقتی که داشتم تو اینترنت بیژامه رو سفارش می دادم [نگاه به ساعت] نیومد بابا، آره ، تموم اندازه ها رو دقیق برایشون تیک زدم، فقط زیرش توضیح دادم بیژامه راه راه نباشه، هرچی میخواد باشه، جیبم داشته باشه ، راه راه نباشه، بیژامه هر مدل و رنگ و سایزی باشه خوبه اما از این بیژامه راه راه ها نمیدونم چرا دوست ندارم ، بهشونم گفتم که راه راه نباشه، هر چی میخواد باشه، قرمز و بنفش و صورتیم نباشه، هرچی میخواد باشه ! از این مدل دارها گفتم بیاره که جدید هست ، جیبم داره ، جیب داشته باشه بهتره، حالا اونو هرکسی خودش میدونه ، دوست داره با جیب، بدون جیب، رنگش، مدالش، آدم آزاد هست، آزادی یعنی

همین، همین که حداقل خودت بتونی نوع لباس پوشیدنتو انتخاب کنی، البته بگما، بیژامه نباید راه راه باشه، واگر نه نوع های دیگه اش مهم نیست، با سلیقه ی خودش هرکسی حق داره نوع بیژامه ی خودشو انتخاب کنه، آزادی یعنی همین، اما گفتم که فقط راه راه نباشه، اگر کسی مجبور شد بیژامه ی راه راه بپوشه چی؟ اصلن هیچ خیاطی حق نداره بیژامه ی راه راه بدوزه، یعنی چه؟ آزادی گفتم بابا، نه اینجوری، آدم واسه خودش چه معنی داره بیخود و بی جهت آزاد باشه؟ هرکی هر چی دوست داره بپوشه اما با قانون اونم اینترنتی، هرکی هر جا دوست داره بره اما قانونی اونم چی؟ آفرین اینترنتی، هر کی هر چی که دوست داره بخوره، هر کی هر چی که میخواد بگه، هر کی اصلن هرکاری دوست داره انجام بده اما رو حساب و کتاب و قانون باشه، قانوناشم فرقی نداره، واسه همه تو تموم دنیا یکیه، فقط زبونش فرق داره، یکی میگه آزادی ، یکی میگه فری دوم، یکی میگه فرای هایت، یکی میگه لالی برت، زبونها فرق داره ولی همشون یه معنا میدن، فکرم نبایستی کرد که منظور زبون زور هستش، اتفاقن خیلی هم رمانتیک و لطیفه، فقطم برای رفاه حال انسان ها درست شده که بتونن آزاد باشن و هرکاری دلشون خواست بکنن، جدی ها، چقدر خوب ، نه؟ برای همین امروزه بیژامه پوشیدن

به عنوان یک اصل در تعاملات اجتماعی است که با فاصله گذاری منطقی، می تواند سعادت انسان را در تمام دنیا، کرات، و اینترنت تضمین کنه، فقط بایستی سعی کرد که

خودمون باشیم اما تغییر کنیم، ها ها ، .... ساعت چند شد، چرا نیومد؟ برم تو اینترنت نگاه کنم... [مشغول نگاه کردن در اینترنت میشه، بعد با ناراحتی بلند میشه ] امروز که ...، امروز که ....، ای وای، سفارش برای فرداست که!!!..... من چرا حواسم نیست؟ تازه همین یکساعت پیش سفارش دادم و نوشته که فردا حاضر میشه و چهار و پنج میاد! ای وای... [با ناراحتی می رود روی لبه ی تختش می نشیند و مدتی مات و مبهوت است . بعد از جایش بلند می شود و آواز می خواندو شروع به مرتب کردن تختخوابش می کند ]خب ، اینم از این ، بذار ببینم دیگه چی کم دارم، آهان، نه . همه چی درسته ، فقط مونده که بیژامم برسه ، بعد ...، ببینم ،بعد که چی؟ بعدش چی میشه؟ حالا اومدیم بیژامه هم رسید ، اونو پوشیدم ، خب بعدش چی؟ اصلن قراره چه اتفاقی بیفته؟[صدای موسیقی به تدریج فضا را پر می کند و صدای آقای توک را نمی شنویم و به تدریج نور کم می شود تا صحنه به تاریکی می رسد ]

پایان